



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

زین دودناک^(۱) خانه گشادند روزنی
شد دود و، اندر آمد خورشیدِ روشنی

آن خانه چیست؟ سینه، و آن دود چیست؟ فکر
ز اندیشه گشت عیشِ تو اشکسته گردنی

بیدار شو، خلاص شو از فکر و از خیال
یا رب، فرست خفتهٔ ما را دهلزنی

خفته هزار غم خورد از بهرِ هیچ چیز
در خواب، گرگ، ببند، یا خوفِ رهزنی

در خواب، جان ببیند صد تیغ و صد سنان
بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی

گویند مردگان که چه غمهای بیهده
خوردیم و عمر رفت به وسواسِ هر فنی

بهرِ یکی خیال گرفته عروسی‌ای
بهرِ یکی خیال بپوشیده جوشنی^(۲)

آن سوره^(۳) و تعزیت^(۴) همه بادست این نفس
نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی

ناخن همی‌زنند و، رخ خود همی‌درند
شد خواب و نیست بر رُخشان زخمِ ناخنی

کو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین؟
کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی؟

اکنون حقایق آمد و خوابِ خیال رفت
آرام و مأمنی است، نه ما ماند و نی منی

نی پیر و نی جوان، نه اسیرست و نی عوان^(۵)
نی نرم و سخت ماند، نه موم و نه آهنی

یک رنگی‌ست و یک صفتی و یگانگی
جانستی برپریده و وارسته از تنی

این یک نه آن یکی‌ست، که هرکس بداندش
ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش

- (۱) دودناک: آمیخته به دود، پردود، دودآگین
(۲) جوشن: لباس رزم
(۳) سور: جشن، مهمانی
(۴) تعزیت: عزاداری، سوگواری
(۵) عوان: مأمور دیوان، مأمور اخذ مالیات
-

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

زین دودناک خانه گشادند روزنی
شد دود و، اندر آمد خورشیدِ روشنی

آن خانه چیست؟ سینه، و آن دود چیست؟ فکر
ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم^(۶) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

- (۶) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنارِ من

خانهٔ دودناک

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶

جانیست چون شعله، ولی دودش ز نورش بیشتر
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا

گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوردار
از نور تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا

در آبِ تیره بنگری، نی ماه بینی، نی فلک
خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۵۹

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌یی تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هُنود^(۷)

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم، چون ممکن نبود
اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت: همچون ناودان‌ست این نهاد^(۸)

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن بر او چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت: شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشتِ او بنهاد دست
گفت: خود این پیل چون تختی بُدست

همچنین، هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می‌کرد، هر جا می‌شنید

از نظرگه، گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد، این الف

در کفِ هر کس اگر شمعی بُدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشمِ حس همچون کفِ دست است و بس
نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و، کف دگر
کف بَهل، وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی‌بینی و، دریا نی، عجب

ما چو کشتی‌ها به هم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و، در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن، رفته به خواب
آب را دیدی، نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

(۷) هُنود: هندیان
(۸) نهاد: شکل و قد و قامت، حالت و خوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴

نَجْم^(۹)، اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم، اندر نجم نه، کو مُقتَداسْت^(۱۰)

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد مَنگیزان^(۱۱) ز راه بحث و گفت

ز آنکه گردد نجم پنهان، ز آن غبار
چشم بهتر از زبان با عِثار^(۱۲)

(۹) نَجْم: ستاره
(۱۰) مُقتَدَا: پیشوا، رهبر
(۱۱) گرد مَنگیزان: گرد و خاک برپا مکن
(۱۲) عِثار: لغزش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی‌علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت، ای سَقیم^(۱۳)

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

(۱۳) سَقیم: بیمار

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۸۱

گر خواب تو را خواجه گرفتار کند
من نگذارم کسیت بیدار کند

عشقت چو درختِ سیب می‌افشانند
تا خواب تو را چو برگِ طیار^(۱۴) کند

(۱۴) طیار: پرواز کننده، چست و چالاک

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹۲

صورتی از صورتت بیزارکن^(۱۵)
خفته‌یی هر خفته را بیدارکن^(۱۶)

آن کلامت می‌رہاند از کلام
و آن سقامت می‌جہاند از سقام^(۱۷)

پس سقامِ عشق، جانِ صحت است
رنج‌هاش حسرتِ هر راحت است

(۱۵) بیزارکن: بیزار کننده
(۱۶) بیدارکن: بیدار کننده
(۱۷) سقام: بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۸

در عجب‌هاش به فکر اندر روید
از عظیمی وز مہابت^(۱۸) گم شوید

چون ز صنّعش^(۱۹) ریش و سیلت^(۲۰) گم کند
حد خود داند ز صانع^(۲۱) تن زند^(۲۲)

جز کہ لا اُحصی^(۲۳) نگوید او ز جان
کز شمار و حد برون است آن بیان

حدیث

«لا اُحصی ثناءً ما علیک»

«نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم.»

حدیث

«لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِيكَ.»

«شب معراج خداوند به پیغمبر فرمود: «مرا ثنا بگو»
پیغمبر فرمود: «من نتوانم ثنای تو گفتن، انسان که خود ثنای خود گفته‌ای.»»

(۱۸) مَهَابَت: بزرگی و شکوه، عظمت، هیبت
(۱۹) صُنْع: آفرینش، آفریدن
(۲۰) سِبِيلَت: سبیل
(۲۱) صَانِع: آفریننده
(۲۲) تَن زَدَن: خودداری کردن
(۲۳) لَا أُحْصِي: به شمار در نمی‌آورم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کُن، هوش‌دار

چگونه دود ایجاد نکنیم؟
پرهیز از فکرهای همانیده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷

گر شوم مشغولِ اِشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب؟

گر تو اِشکالی به کَلّی و حَرَج (۲۴)
صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ (۲۵)

اِحْتِمَا (۲۶) کُن، اِحْتِمَا ز اندیشه‌ها
فکر، شیر و گور و، دلها بیشه‌ها

اِحْتِمَاها بر دواها سرور است
ز آنکه خاریدن فزونی گَر است

اِحْتِمَا، اصلِ دوا آمد یقین
اِحْتِمَا کن قوه جان را ببین

(۲۴) حَرَج: تنگی و فشار
(۲۵) الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ: صبر کلید در رستگاری و نجات است.
(۲۶) اِحْتِمَا: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن

چگونه دود ایجاد نکنیم؟ کوشش آگاهانه در خاموش ماندن و رعایت اَنْصِتُوا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی ست
باش از پی اَنْصِتُواش (۳۷) الکن (۳۸)

(۲۷) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
(۲۸) الکن: لال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشه‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

این سگان کَرّاند ز امر اَنْصِتُوا
از سَفَه، وَع وَع کنان بر بَدَر تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

أَنْصِتُوا يَعْنِي كَمَا أَنَّ أَبْتَ رَا بَه لَأَغ (۲۹)
هین تَلَفْ كَمْ كُنْ كَه لِبْخُشْكَ اسْت باغ

(۲۹) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

چگونه دود ایجاد نکنیم؟ احتیاط از قرین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قَرین بی‌قول و گفت‌وگویی او
خو بدزد دل نهران از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبِر (۳۰) و سَنی (۳۱)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۰) حَبِر: دانشمند، دانا
(۳۱) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

روزن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲

روزنِ جانم گشاده‌ست از صفا
می‌رسد بی واسطه نامۀ خدا

نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام، از معدنم

دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است
اصلِ دین، ای بنده روزن کردن است

تیشه هر بیشه‌یی کم زن، بیا
تیشه زن در کندن روزن، هلا

یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برون است از حجاب

نور، این دانی که حیوان دید هم
پس چه گرمنا بود بر آدمم؟

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا»

«و ما فرزندان آدم را بس گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکوب ها سوار کردیم
و ایشان را از غذاهای پاکیزه‌ها روزی دادیم. و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه‌ای (۳) آغاز کن

عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمال دوست، سینه روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

(۳۲) فُرجه: تماشا، فضاگشایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چراغی است تمییز در سینه روشن
رهاند تو را از فریب و دغایی^(۳۳)

(۳۳) دُغا: حيله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۳

هر جا خیالِ شه بود باغ و تماشاگه بود
در هر مقامی که روم بر عشرتی برمی‌تنم

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش‌دری
آن ماهرو از لامکان سَر درکند در روزنم

طلوع انسان از مرکز خودش به صورت آفتاب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۸۱

سَیْرِ جسمانه رها کرد او کنون
می‌رود بی‌چون نهان، در شکلِ چون

گفت: روزی می‌شدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوارِ یار

تا ببینم قَلْزُمی^(۳۴) در قطره‌یی
آفتابی دَرَج اندر دَره‌یی

(۳۴) قَلْزُم: در این بیت مطلق دریا منظور است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی دَرّه نهان
ناگهان آن دَرّه بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جست از گمین^(۳۵)

این چنین جانی چه درخورد تن است؟
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق^(۳۶) جان، بس است
چند تاند^(۳۷) بحر در مشکى نشست؟

(۳۵) گمین: نهانگاه، کمینگاه

(۳۶) وثاق: اتاق، خرگاه

(۳۷) تاند: می‌تواند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز، برجه، کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ^(۳۸)

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب^(۳۹) رحمت است
وین نشان جستن، نشان علت است

أنصتوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای أنصتوا

گر نخواهی نکس^(۴۰)، پیش این طیب
بر زمین زن زر و سر را ای لیب^(۴۱)

(۳۸) بلاغ: رسانیدن، دلالت کامل
 (۳۹) جَذُوب: بسیار جذب کننده
 (۴۰) نُكْس: عود کردن بیماری
 (۴۱) لَیْبِب: خردمند، عاقل

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

بیدار شو، خلاص شو از فکر و از خیال
 یا رب، فرست خفتهٔ ما را دهلزنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو
 بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

آمد ندای آسمان، آمد طیبِ عاشقان
 خواهی که آید پیش تو، بیمار شو، بیمار شو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوارِ بلا نآید سرش
 نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون
 عقلِ کلی، ایمن از ریبِ المُنون^(۴۲)

(۴۲) رَیْبُ الْمُنُون: حوادثِ ناگوار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۶۷

یا منافقوار عذر آری که من
 مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نه مرا، پروایِ سرخاریدن است
 نه مرا، پروایِ دین‌ورزیدن است

ای فلان، ما را به همت یاد دار
 تا شویم از اولیا، پایانِ کار

این سخن، نه هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و، باز خفت

هیچ چاره نیست از قوتِ عیال
از بُنِ دندان^(۴۳) کُنم کسبِ حلال

چه حلال؟ ای گشته از اهلِ ضلال^(۴۴)
غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و، از لوت^(۴۵)، نی
چاره‌اش است از دین و، از طاغوت^(۴۶)، نی

ای که صبرت نیست از دنیایِ دون
صبر چون داری ز نِعَمِ الْمَاهِدُونَ؟

ای کسی که نمی‌توانی از این دنیای پست خودداری کنی،
چطور می‌توانی بر دوری از خداوندی که بساط زمین را گسترده است صبر کنی؟

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۴۸

«وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ.»

«و زمین را بگسترانیدیم، پس ماییم نیکو گسترندگان.»

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز اللهِ کریم؟

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کین آفرید؟

(۴۳) از بُنِ دندان: از صمیم دل

(۴۴) ضلال: گمراهی

(۴۵) لوت: غذا، طعام

(۴۶) طاغوت: سرکش، متجاوز، هر معبودی جز خدا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اُوَحْدی
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹

جمله خَلقان، سُخره اندیشه‌اند
ز آن سبب خسته‌دل و غمپیشه‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۲۶

حس‌ها و اندیشه بر آب صفا
همچو حَس بگرفته روی آب را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶

عشق تو چون درآمد، اندیشه مُرد پیشش
عشق تو صبح صادق، اندیشه صبح کاذب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲

فکر و اندیشه‌ست مثلِ ناودان
وَحی (۴۷) و مکتشوف (۴۸) است ابر و آسمان

(۴۷) وَحی: کلامی که ادراک آن از حواس ظاهری آدمی پوشیده است. در لفظ به معنی اشاره سریع و پنهان است.
(۴۸) مکتشوف: مکاشفات روحی، الهامات ربّانی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰

چون غبارِ نقش دیدی، باد بین
کف چو دیدی، قَلْزَم (۴۹) ایجاد بین

(۴۹) قَلْزَم: دریا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲

عشق و ناموس (۵)، ای برادر راست نیست
بر درِ ناموس ای عاشق مایست

وقتِ آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا

حدیث

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(۵۰) ناموس: در اینجا به معنی آبروی تصنعی من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دسته خویشت را
رو، به جراحی سپار این ریش (۵۱) را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قُبْحِ (۵۲) ریش خویشت کس

آن مگس، اندیشه‌ها و آن مالِ تو
ریشِ تو، آن ظلمتِ احوالِ تو

(۵۱) ریش: زخم، جراحت
(۵۲) قُبْحِ: زشتی

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره چهل و سوم

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
در خواب، گرگ ببند، یا خوفِ رهزنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنَا (۵۳)

(۵۳) عَنَا: رنج

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۷

مرغ، بر بالا پَران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک، پَران مرغ‌وش

ابلهی، صیّاد آن سایه شود
می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی خبر کآن عکس آن، مرغ هواست
بی خبر که اصل آن سایه کجاست

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

گویند مردگان که چه غمهای بیهده
خوردیم و عمر رفت به وسواس هر فنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰

راست گفته است آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن^(۵۴) موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را؟
مخزن هر دولت و هر برگ را

حدیث

«ما مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنَّ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ إِنَّ لَا يَكُونُ
ازدادَ وَ إِنَّ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزَعًا.»

«هیچکس نمیرد جز آنکه پشیمان شود. اگر نکوکار باشد
از آن پشیمان گردد که چرا بر نکوکاری هایش نیفزود، و اگر
بدکار باشد از آنرو پشیمان شود که چرا از تباهکاری بازش نداشته‌اند.»

قبله کردم من همه عمر از حَوْل^(۵۵)
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست
ز آنست کاندز نقش‌ها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف
کف ز دریا جُنبد و یابد علف

(۵۴) عَيْن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد
(۵۵) حَوْل: لوچی، دوبین شدن، در اینجا مراد دید واقع‌بین نداشتن است.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

بهر یکی خیال گرفته عروسی‌ای
بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانع عقل ست و، خصم جان و کیش

یک نَفَس حمله کند چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار

در دل، او سوراخ‌ها دارد کنون
سَر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتنِ دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن، شد خُنوس^(۵۶)

که خُنوسش چون خُنوس قُنْفُذست^(۵۷)
چون سِر قُنْفُذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خَنَاس^(۵۸) خواند
کو سر آن خارپُشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپُشت
دَم به دَم از بیم صِیَّارِ دُرُشت^(۵۹)

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زین چنین مگری شود مارش زبون

گرنه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

زان عَوَانِ (۶۰) مُقْتَضَى (۶۱) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

زان عَوَانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

در خبر بشنو تو این پندِ نکو
بَيْنَ جَنبِیْکُمْ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن
عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در درون شماست».

حدیث

«اَعْدَى ' اَعْدُوکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنبِیْکَ»

«سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

طُمَطْرَاقِ (۶۲) این عدو مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
آن عذابِ سَرْمَدِی (۶۳) را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سِحْرِ خویشت، صد چندان کند

سِحْرُ، کاهی را به صنعت گُه کند
باز، کوهی را چو کاهی می‌تند

زشت‌ها را نغز (۶۴) گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ

کارِ سِحْرِ اینست کو دم می‌زند
هر نَفْسِ، قلبِ (۶۵) حقایق می‌کند

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را، و آیتی

این چنین ساحر درون توست و سیر
ان فی الوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَبْرًا

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است،
همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی‌گشا

اندر آن صحرا که رُست این زهر تر
نیز روییده‌ست تریاق (۶۶) ای پسر

گویدت تریاق: از من جو سپر
که ز زهرم من به تو نزدیکتر

گفت او، سحرست و ویرانی تو
گفت من، سحرست و دفع سحر او

(۵۶) حُنُوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

(۵۷) تَنْقُذ: خاریشت

(۵۸) حَنَاس: آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده

(۵۹) دُرُوسْت: خشن، ناهموار، حجیم

(۶۰) عَوَان: مأمور

(۶۱) مَقْتَضَى: خواهشگر

(۶۲) طَمَطْرَاق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

(۶۳) سَرْمَدَى: همیشگی، جاویدان

(۶۴) نَغْز: خوب، نیکو، لطیف

(۶۵) قَلْب: تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی

(۶۶) تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار میرفته، پادزهر.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

ناخن همی‌زنند و، رخ خود همی‌درند
شد خواب و نیست بر رُخشان زخم ناخنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷

روی نفس مطمئنّه در جسد
زخم ناخن‌هایِ فکرت می‌کشد

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً»

«ای روح آرامش یافته، راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد.»

فکرت بد ناخن پر زهر دان
می‌خراشد در تعمق (۶۷) روی جان

تا گشاید عقده (۶۸) اشکال را
در حدت (۶۹) کردست زرین بیل را

عده را بگشاده گیر ای منتهی (۷۰)
عده‌ای سخت‌ست بر کیسه تهی

در گشاید عقده‌ها گشتی تو پیر
عده چندی دگر بگشاده گیر

عده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی (۷۱) یا نیکبخت

حلّ این اشکال کن، گر آدمی
خرج این کن دم، اگر آدم‌می

حدّ اعیان (۷۲) و عرض دانسته گیر
حدّ خود را، دان، که نبود زین گزیر

چون بدانی حدّ خود، زین حد گزیر
تا به بی‌حد در رسی ای خاکبیز (۷۳)

(۶۷) تعمق: دوراندیشی و کنجکاو، در اینجا به معنی دنبال‌روی از عقل جزئی است.

(۶۸) عقده: گره

(۶۹) حدت: سرگین، مدفوع

(۷۰) منتهی: به پایان رسیده، کمال یافته

(۷۱) خسی: خار، خاشاک، پست و فرومایه

(۷۲) اعیان: جمع عین، در اینجا مراد جوهر است.

(۷۳) خاکبیز: لفظاً به معنی کسی که خاک کوچه‌ها و معابر را می‌روید و غربال می‌کند.

در اینجا منظور اصحاب قیل و قال و اندیشه‌وران عقل جزئی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
تَرَکِ نازش گیر و، با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پَرّ و بال
آخِرًا لِأَمْرٍ، آن بر آن کس شد وِیَال

خوشی ناز ار دمی بفرزَدَت
بیم و ترس مُضْمَرَش (۷۴) بگدازدت

وین نیاز، ار چه که لاغر می‌کند
صَدْر (۷۵) را چون بدر انور می‌کند

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشْد (۷۶)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سویِ مرگی می‌تند

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَیِّ (۷۷) الصَّمَد
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز
که زنده را از مُرده بیرون می‌آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى ۗ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمَخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ
الْحَيِّ ۗ ذَٰلِكُمْ اللَّهُ ۗ فَاَنَّىٰ تُؤْفَكُونَ.»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد
و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

دَی شوی، بینی تو اِخْرَاجِ بَهار
لَیْلِ گِردی، بینی اِیْلَاجِ نَهار

بر مَکَن آن پَر که نپذیرد رفو
روی، مَخْرَاش از عِزای خویبرو

آن چنان رُوی که چون شمس ضُحاست
آن چنان رُخ را خراشیدن خُطاست

زخمِ ناخن بر چنان رخِ کافریست
که رُخِ مه در فراقِ او گریست

یا نمی‌بینی تو رویِ خویش را
ترک کن خویِ لجاجِ اندیش را

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید
و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

«این بدان سبب است که خدا شب را در روز اندر سازد و روز را در شب.
و براستی که خداوند شنوا و بیناست.»

قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۱

«وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا»

«سوگند به آفتاب و روشنی‌اش به هنگام چاشت.»

(۷۴) مُضْمَر: پوشیده و پنهان شده

(۷۵) صَدْر: سینه، قلب

(۷۶) رَشَد: به راه راست رفتن

(۷۷) مُخْرَجُ الْحَي: بیرون آورنده زنده

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

کو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین؟
کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۸۱

اوصافت ای کس کم چو تو، پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می‌کنم ای آبِ من روغن شده

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

اکنون حقایق آمد و خوابِ خیال رفت
آرام و مأمنی است، نه ما ماند و نی منی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان
رخت بریند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
در زیانی، در زیانی، در زیان

مجموع لغات:

- (۱) دودناک: آمیخته به دود، پردود، دودآگین
- (۲) جوشن: لباس رزم
- (۳) سور: جشن، مهمانی
- (۴) تعزیت: عزاداری، سوگواری
- (۵) عوان: مأمور دیوان، مأمور اخذ مالیات
- (۶) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
- (۷) هُنُود: هندیان
- (۸) نِهَاد: شکل و قد و قامت، حالت و خوی
- (۹) نَجْم: ستاره
- (۱۰) مَقْتَدَا: پیشوا، رهبر
- (۱۱) گَرْد مَنکِیزان: گرد و خاک برپا مکن
- (۱۲) عِثَار: لغزش
- (۱۳) سَقِیم: بیمار
- (۱۴) طِیَار: پرواز کننده، چست و چالاک
- (۱۵) بیزارگُن: بیزار کننده
- (۱۶) بیدارگُن: بیدار کننده
- (۱۷) سَقَام: بیماری
- (۱۸) مَهَابت: بزرگی و شکوه، عظمت، هیبت
- (۱۹) صُنْع: آفرینش، آفریدن
- (۲۰) سِبِلت: سبیل
- (۲۱) صَانع: آفریننده
- (۲۲) تَن زدن: خودداری کردن
- (۲۳) لَا اُحْصَى: به شمار در نمی‌آورم
- (۲۴) حَرَج: تنگی و فشار
- (۲۵) الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَج: صبر کلید در رستگاری و نجات است.
- (۲۶) اِحْتِمَا: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن
- (۲۷) اَنْصَبُوا: خاموش باشید
- (۲۸) الکن: لال
- (۲۹) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۳۰) حَبْر: دانشمند، دانا
- (۳۱) سَنَى: رفیع، بلند مرتبه
- (۳۲) فُرَجَه: تماشا، فضاگشایی
- (۳۳) دَغَا: حيله
- (۳۴) قَلْزَمُ: در این بیت مطلق دریا منظور است.
- (۳۵) کَمین: نهانگاه، کمینگاه
- (۳۶) وِثَاق: اتاق، خرگاه
- (۳۷) تَأَنَد: می‌تواند
- (۳۸) بَلَاغ: رسانیدن، دلالت کامل

- (۳۹) جَذُوب: بسیار جذب کننده
 (۴۰) نُكْس: عود کردن بیماری
 (۴۱) لَبِيب: خردمند، عاقل
 (۴۲) رَيْبُ الْمُتُون: حوادث ناگوار
 (۴۳) از بِنِ دندان: از صمیم دل
 (۴۴) ضَالَل: گمراهی
 (۴۵) لوت: غذا، طعام
 (۴۶) طَاغُوت: سرکش، متجاوز، هر معبودی جز خدا
 (۴۷) وَحَى: کلامی که ادراک آن از حواس ظاهری آدمی پوشیده است. در لفظ به معنی اشاره سریع و پنهان است.
 (۴۸) مَكشُوف: مکاشفات روحی، الهامات ربّانی
 (۴۹) قَلْزَم: دریا
 (۵۰) ناموس: در اینجا به معنی آبروی تصنعی من ذهنی است.
 (۵۱) ریش: زخم، جراحت
 (۵۲) قُبَح: رشتی
 (۵۳) عَنّا: رنج
 (۵۴) غَبِن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد
 (۵۵) حَوْل: لوچی، دوبین شدن، در اینجا مراد دید واقع‌بین نداشتن است.
 (۵۶) حُنُوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن
 (۵۷) قُنْفُذ: خارپشت
 (۵۸) حَنّاس: آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده
 (۵۹) دُرُشْت: خشن، ناهموار، حجیم
 (۶۰) عَوان: مأمور
 (۶۱) مُقْتَضَى: خواهش‌گر
 (۶۲) طَمْطِراق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی
 (۶۳) سَرْمَدی: همیشگی، جاویدان
 (۶۴) نَفز: خوب، نیکو، لطیف
 (۶۵) قلب: تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی
 (۶۶) تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار میرفته، پادزهر.
 (۶۷) تَعَمَّق: دوراندیشی و کنجکاو، در اینجا به معنی دنباله‌روی از عقل جزیی است.
 (۶۸) عَقْدَه: گره
 (۶۹) حَدَث: سرگین، مدفوع
 (۷۰) مُنْتَهَى: به پایان رسیده، کمال یافته
 (۷۱) حَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه
 (۷۲) اعیان: جمع عین، در اینجا مراد جوهر است.
 (۷۳) خَاكِبِيز: لفظاً به معنی کسی که خاک کوچه‌ها و معابر را می‌روبد و غربال می‌کند. در اینجا منظور اصحاب قیل و قال و اندیشه‌ورانِ عقل جزیی است.
 (۷۴) مُضْمَر: پوشیده و پنهان شده
 (۷۵) صَدْر: سینه، قلب
 (۷۶) رَشَد: به راه راست رفتن
 (۷۷) مُخْرِجُ الْحَى: بیرون آورنده زنده